

ب	_____
ن	_____
خ	_____



# روپا فروش

سعید فرض پور

سرشناسه	: فرض پور، سعید، ۱۳۶۴-
عنوان و نام پدیدآور	: رویافروش/سعید فرض پور.
مشخصات نشر	: تهران: روزنه، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۴۰ ص.
شابک	: 978-622-234-165-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان فارسی -- قرن ۱۴.
موضوع	: Persian story -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR ۸۳۵۶:
رده بندی دیویی	: ۸۳/۶۲ فا:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۸۸۸۰۷۰:



## رویا فروش

سعید فرض پور

طرح جلد: مهشید شهرآبادی

صفحه آرا: اکرم مداح

چاپ اول: ۱۳۹۹

قیمت: ۸۵۵۰۰ تومان

چاپ و صحافی: اورنگ

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزای شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲، طبقه ۳، انتشارات روزنه

تلفن: ۸۸۸۵۳۷۳۰ - ۸۸۸۵۳۶۳۱ ☎ نمابر: ۸۶۰۳۴۳۵۹

سایت: [www.rowzanehnashr.com](http://www.rowzanehnashr.com) 🌐

ISBN: 978-622-234-165-7

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۴-۱۶۵-۷

🌟 تمام حقوق برای ناشر محفوظ است 🌟

## فهرست

۹	فصل اول: تبعیدی‌ها
۲۳	فصل دوم: شفا
۳۷	فصل سوم: سایه‌ی قدرت
۴۷	فصل چهارم: آغاز سفر
۵۷	فصل پنجم: ماجرای روبرت
۷۷	فصل ششم: دوقلوها
۸۳	فصل هفتم: فانوسِ لنگرگاه
۹۳	فصل هشتم: آشنایی‌های دیرین
۱۰۵	فصل نهم: رویافروش
۱۱۱	فصل دهم: زمزمه‌های جنگ
۱۲۱	فصل یازدهم: یک روز رویایی!
۱۲۷	فصل دوازدهم: دامِ رویافروش
۱۳۵	فصل سیزدهم: پدرخوانده
۱۴۳	فصل چهاردهم: نشانِ اقلیت

۱۵۷	فصل پانزدهم: رویای زرد
۱۶۵	فصل شانزدهم: تالار رویاها
۱۸۳	فصل هفدهم: ماردوش
۱۹۳	فصل هجدهم: خشمِ آذرخش
۲۰۵	فصل نوزدهم: چراگاهِ سفید
۲۱۷	فصل بیستم: آرامش پیش از طوفان
۲۲۹	فصل بیست یک: به سوی خطر
۲۳۵	فصل بیست دوم: پایان کابوسها
۲۴۳	فصل بیست سوم: قهرمانی میان گرگها
۲۵۹	فصل بیست چهارم: برخورد از نوع نزدیک
۲۷۵	فصل بیست پنجم: روباه لهستان
۲۸۷	فصل بیست ششم: دانه‌ی تاریک
۳۰۵	فصل بیست هفتم: نگهبانان زندگی
۳۲۱	فصل بیست هشتم: جنگ پنهانی

رویا فروش  
اقلیت





## فصل اول

### تبعیدی‌ها

۲۱ نوامبر ۲۰۵۹

پیرمرد میان جنگل تاریک کاج‌های بلند ایستاده بود. سرش را به سوی ابرهای تیره بلند کرد. فکری آزاردهنده پیوسته در ذهنش جریان داشت. با نگاهی گرفته دوباره به قدم زدن ادامه داد و از کوره‌راهی که در امتداد دامنه‌ی کوهستان سفیدپوش شده از برف، تا پای دریاچه امتداد داشت، به سمت مقصدی در دل جنگل حرکت کرد. هنگام عبور از فرازوفرودهای جاده‌ی سنگلاخی، می‌توانست دریاچه‌ی پای کوه را ببیند. هر بار که به تپه‌ای می‌رسید می‌ایستاد و دریاچه را زیر نظر می‌گرفت و پس از مکثی کوتاه دوباره به حرکت خود ادامه می‌داد.

چندین روز بود که در آن منطقه پیوسته باران و برف می‌بارید. لباس پیرمرد بدون آن که خیس بشود و یا حتی گِل و لای محیط بتواند به آن نفوذ کند، همچون شنلی جادویی او را از گزند سرمای سوزناک محیط محفوظ می‌داشت. شنل، ردپایش را که روی برف‌ها به وجود می‌آمد می‌زدود و حرکت او را همچون شب‌هی بی‌صدا و دوره‌گرد، از چشم دیگران پنهان می‌کرد.

چندین ساعت در حرکت بود تا این‌که به یک محوطه‌ی کوچک بدون درخت

رسید. انگار که منتظر آمدن کسی باشد، نگاهی به دور و اطراف انداخت و بعد بر روی تخته‌سنگ کنار محوطه‌ی بدون درخت نشست.

با اشاره‌ی دستش آتش بزرگی، درست وسط محوطه روشن شد. پیرمرد با نگاهی گرفته به درون آتش خیره شد.

زبان‌های آتش با ذهن او بازی می‌کرد و او را به پستوهای خاطراتش می‌کشاند. چهره‌ی کودکانی را می‌دید که میان یک کلاس درس کوچک، بر روی نیمکت‌های ساده‌ی چوبی نشسته بودند و به او نگاه می‌کردند. همه مسرور و شادمان بودند، فارغ از آینده‌ای جنگ‌زده که در انتظارشان بود.

در میان هیاهو و خنده‌های کودکانه‌ی آن‌ها، دخترکی موطلایی گوشه‌ای ایستاده بود و به مرد درون خاطرات نگاه می‌کرد.

صحنه‌ها یکی پس از دیگری از جلوی چشمان پیرمرد رژه می‌رفتند.

میان خاطره‌ها، چهره‌ی کودکان واضح‌تر از هر تصویر دیگری خودنمایی می‌کرد. آدام<sup>۱</sup> با شکیبایی به هر یک از آن‌ها می‌نگریست و افکارش تا ناکجا پیش می‌رفت. با نگاه به چهره‌ی شاد و خندان کودکان حسی از جنس بیم و امید، هم‌زمان به قلبش هجوم می‌آورد. همان‌طور که غرق در افکارش بود، حضور فردی دیگر را میان درختان پیش رویش احساس کرد. سایه‌ای بود که به سمت او پیش می‌خزید، همچون دودی که شکل ناموزنش در میان وزش باد در تلاطم باشد. همان‌طور که سایه پیش می‌آمد قد کشید و هیبت مردی میان سال و تنومند را به خود گرفت.

لباسی مندرس به تن داشت. موهای بلند مشکی‌اش به هم‌ریخته و نامرتب در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و از فرط ژولیدگی به کولی‌ها می‌ماند. پاچه‌های شلوارش پاره شده بودند و پابره‌نه در میان گل‌ولای به سمت آدام حرکت می‌کرد.

1. Adam

پیرمرد اصلاً متعجب نشد، انگار منتظر همین واقعه بود. مرد ژنده‌پوش درست مثل خود آدم در میان باران ایستاده بود اما اثری از خیس شدن بر روی لباسش دیده نمی‌شد. از وجناتش پیدا بود، روزگاری سخت و ناراحت‌کننده را سپری کرده.

با صدایی بلند آدم را مورد خطاب قرار داد و گفت: «این روزها کسی توی کوهستان آتیش روشن نمی‌کنه مگر این که دل شیر داشته باشه.»

بعد ایستاد و دستش را به ریش بلند و وزوزیش کشید و منتظر جواب پیرمرد ماند. آدم لبخندی زد و درحالی که با ترکیه‌ی چوب، روبروی پایش اشکالی می‌کشید گفت: «دل شیر نمی‌خواد، همین قدر که بدونی دنبال چی و کی هستی کفایت می‌کنه تا یه آتیش وسوسه‌انگیز توی دل شب روشن کنی و منتظر رویا گردهای تبعیدی بشینی. برام جالبه، نوری به این اندازه کوچیک توی این کوهستان بزرگ هم از چشم شماها پنهان نمی‌مونه.» مرد ژنده‌پوش گفت: «چطوری پیرمرد، هنوز توی خیالت، می‌خوای برای دنیا کار مفیدی انجام بدی؟ از این همه شکست خسته نشدی؟ از این همه تاریکی، از این همه خدعه و نیرنگ که پشت کوه‌ها رو می‌شکنه، شما آدم‌ها که جای خود دارید. بالاخره یه روز متوجه میشی که باید واقعیت رو بپذیری، و تو هم مثل ما سرنوشت ناگوار این دنیا رو قبول کنی. از قرار معلوم خیال بازنشست شدن نداری.»

آدم گفت: «هنوز کارهای ناتمامی دارم که نمی‌ذاره با خیال راحت برم کیسان<sup>۱</sup>». مرد ژنده‌پوش کمی به اطراف نگریست و درحالی که دستانش را از هم باز کرده بود گفت: «به‌هرحال به قلمرو تبعیدی‌ها خوش اومدی. فارغ از درگیری‌های قدیمی که بین ما و رسته‌ی<sup>۲</sup> شما در این سال‌ها به وجود اومده من همیشه به این مطلب فکر می‌کردم چطور امکان داره گروه کوچک و ضعیفی مثل شما هنوز بتونه سرپا باقی بمونه، چطور نتونستن ریشه‌های شما رو خشک کنن.»

1. kisan

2. Rank

پیرمرد با طمأنینه گفت: «شاید ریشه‌ها هم خیلی قوی هستن که به این راحتی خشک نمی‌شن.»

آدام به اطرافش نگاه کرد، میان درختان تَحَرُّکِ مخفیانه‌ی تبعیدی‌های دیگر را می‌دید که جذب نورِ آتش بزرگ شده بودند و از لابه‌لای درختان به مکالمه‌ی رهبرشان و او گوش فرا می‌دادند. با اینکه سخنان کیسان دوستانه به نظر می‌آمد اما به خاطر اختلاف عمیق بینشان و نیز دلایلی که تبعیدی‌ها برای تبعید ظالمانه‌ی خود در ذهن بافته بودند آدام از جانب آن‌ها احساس خطر می‌کرد.

کیسان یک‌قدم به سمت پیرمرد برداشت، این حرکتی کوچک بود اما به ناگاه هوای بین آن دو متراکم شد و هاله‌ای از انرژی بینشان شکل گرفت. آدام میان گوی انرژی قرار گرفته و با خیال راحت مشغول کشیدن اشکالی روی زمین بود. رهبر تبعیدی‌ها به آرامی دستش را به سمت پیرمرد دراز کرد و انگشش را روبروی صورت او در امتداد افق به حرکت درآورد. هوا در مسیر حرکت انگشتان او با نوری خیره‌کننده می‌سوخت و ماده‌ای سیاه از پس سوختن آن، بر روی زمین می‌ریخت.

قیافه‌ی کیسان در هم رفت، خود را یک قدم پس کشید. هم‌زمان هاله‌ی انرژی با عقب‌نشینی او از بین رفت. آنگاه آدام سرش را بلند کرد و با لبخند گفت: «قوی بود! مگه نه؟»

کیسان گفت: «قوی بود اما دوستانه به نظر نمیداد، فکر می‌کردم به ما بیش از این اعتماد داری، اما خُب باید قبول کرد توی این تاریکی و تنهایی اگه منم جای تو بودم به یه نحوی از خودم محافظت می‌کردم.»

آدام با آرامش همیشگی خود، از روی تخته‌سنگی که بر روی آن نشسته بود برخاست و با نگاهی نافذ کیسان را برانداز کرد. اندکی جلوتر آمد و دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و آهسته گفت: «به کمک شما احتیاج دارم.»

کیسان نگاهش را با بی‌اعتنایی به اطراف دوخت و گفت: «چه جور کمکی؟»

آدام سرش را به گوش کیسان نزدیک کرد و گفت: «من باید راهی برای نفوذ به گالو<sup>۱</sup> پیدا کنم...»

کیسان با تعجب نگاهش را به او متمرکز کرد و گفت: «بری به گالو؟! حتما داری با من شوخی می‌کنی؟»

آدام: «خیلی هم جدی و مهمه. من می‌دونم که دسته‌ی شما به خاطر داشتن این خصوصیات ویژه از زمان باستان تا قبل از تبعید، کلیدداران دروازه‌های رویا بودن، هیچ‌کس به اندازه‌ی شما به چم‌وخم راه آشنایی نداره...»

کیسان با تندی صحبت آدام را قطع کرد و گفت: «و به همین خاطر بود که از هفتادسال پیش تا الان، گلیدار<sup>۲</sup> همه‌ی ما رو به تبعیدی زجرآور فرستاده! در ضمن بعد از سقوط شاه تاریک، کاراپان<sup>۳</sup>، و بر طبق قرارداد بین ساکنین آندیوم<sup>۴</sup> و گالو هیچ‌کس حق عبور از دروازه‌های اصلی بین این دو فضا رو نداره. مرزهای اون مکان پیش‌ازاین همیشه تحت مراقبت نگهبانان رویا بوده و باخبرم که بعد از تبعید مردمان من، حتی بیش‌ازپیش مورد محافظت و نگهبانی قرار می‌گیره.»

آدام سرش را پایین انداخت و گفت: «می‌دونم گلیدار بزرگ، نگهبان رویاها، در حق مردمان شما جفا کرده. می‌دونم که بین رسته‌ی ما و شما درگیری‌های عمیقی پیش اومده، اما دوست قدیمی، امروز روزگار تنهایی و غفلت نیست. شاید بتونیم به هم کمک کنیم تا هم شما دلیل تصمیم گلیدار مبنی بر تبعیدتون رو بیابید و هم من با کمک شما به خواسته‌هام برسیم.»

کیسان با افسوس و ناراحتی گفت: «من حتی این فرصت رو نداشتم که با گلیدار

---

1. Gaalve  
2. Glidaar  
3. Karapan  
4. Andium

راجع به تصمیمش صحبت کنم؛ حتی اجازه نداد بینمش و از حق خودمون دفاع کنم. یکی از مشاوران بزرگش به نام آندالین<sup>۱</sup> بدون هیچ توجیه منطقی، همه ما رو از سرزمینی که متعلق به اون هستیم تبعید کرد.»

آدام از رنجی که تبعیدی‌ها می‌کشیدند اطلاع داشت و صحبت‌های کیسان بر غم او می‌افزود.

آدام: «کیسان، من نیاز دارم که هر طور شده وارد گالو بشم، باید از اون طریق به تالار اصلی برسم و با یکی از یاران دربندم صحبت کنم، تنها نقطه‌ی امید من برای دادن اطلاعات حیاتی به دوستم اونجا توی گالو قرار داره. اگه نتونم از این طریق باهاش ارتباط برقرار کنم همه‌ی تلاش‌هام برای نجاتش با شکست روبرو میشه. در شرایط بسیار وخیم و حیاتی قرار دارم که حتی نمی‌تونم از مقاومت محلی<sup>۲</sup> برای ارتباط باهاش استفاده کنم. هرچقدر فکر کردم کسی رو بهتر از شما برای ورود مخفیانه به گالو نمی‌شناسم، من حتی نمی‌دونم اون پایین دقیقاً چه خبره. اطلاعات من از اون مکان تاریک در حد دست‌نوشته‌های بایگانی‌شده در کتابخانه‌ی بزرگ لیمورا<sup>۳</sup> است.»

کیسان خود را عقب کشید و پشت به او ایستاد، دستانش را به کمر تووندش زد و به آسمان ابری نگاه کرد، آنگاه با ناراحتی گفت: «کاری از دست من ساخته نیست آدام، ما مدت‌هاست که فراموش شدیم. حالا حتی بازگشت ما هم دردی رو دوا نمی‌کنه و اگه دلیل تبعیدمون رو هم بدونیم همچنان آواره‌ی کوهستان‌های متروکیم. خنجری که از پشت به مردمان من خورد بسیار ناجوانمردانه و پست فطرتانه بوده.»

آدام نا امیدانه برگشت و روی تخته‌سنگ نشست. کیسان دستش را در هوا تاب داد

1. Andowlin

2. Local resistance

3. Limora

و به این شیوه به سایر تبعیدی‌ها علامت داد که وقت رفتن فرارسیده. تبعیدی‌ها به همان سرعتی که آمده بودند لابه‌لای درختان انبوه ناپدید شدند. او نیز با گام‌های آهسته به سمت کوهستان حرکت کرد، چند قدم که برداشت متوقف شد. درونش پر از جنگ و جدل بود، حسی از نفرت و انتقام هم‌زمان به روحش چنگ می‌انداخت. می‌دانست می‌تواند به آدم کمک کند و از این طریق انتقامی هرچند کوچک، از رهبر بزرگ رسته‌ی نگهبانان رویا بگیرد. درونش پر از خشم و ناامیدی بود. او که متوقف شد آدم سرش را بلند کرد و کیسان را از دیده گذراند. می‌دانست درون ذهن کیسان تنفیری عمیق نسبت به خیانتی که به مردمانش شده موج می‌زند. امیدوار بود این تنفر عمیق او را به کمک وادارد.

کیسان اندکی چرخید اما همچنان پشتش به سمت آدم قرار داشت. از روی شانه به آدم نگاه کرد و گفت: «درخت بید مجنون بزرگ، وقتی اونجا رسیدید، راه شرق رو در پیش بگیرید و از کوره راه شمالی به دروازه‌های متروک بزرگ می‌رسید.»

آدم با هیجان بلند شد و گفت: «بله، بله درسته، می‌دونم کجارو می‌گی اما هیچ راهی در انتهای اون دروازه‌ی بزرگ نیست. من بارها اونجارو چک کردم.» کیسان لبخند تلخی زد و گفت: «باید مثل ما نیمه‌رویا باشی یا از قدرت جواهری که در دستت قرار داره استفاده کنی تا راه نفوذ رو پیدا کنی. هر پنج جواهر نگهبانان، توانایی آشکار کردن دریاچه‌های گالو رو دارن. وقتی ازش استفاده کردی راه بزرگ رو در پیش بگیر و از سیاهی بین مرزهای دو دنیا بی‌صدا عبور کن. در آخر وقتی به گالو برسی مکان مخزن عظیم مشخصه. من بیشتر از این نمی‌تونم کمکی بکنم. یادت باشه آتش کلید ارتباطه، موفق باشی.» بعد رهبر تبعیدی‌ها راه خود را کشید رفت و همان‌طور که رازآلود پیدایش شده بود از نظر آدم محو شد.

آدام انگار تازه هوشیار شده باشد اینک می‌دانست چگونه باید به دنیای مخفی تاریخ قدم بگذارد.

دوباره صدای همهمه و خنده‌های کودکانه، ذهن او را پر کرد. به آسمان ابری نگاهی انداخت و درحالی‌که از آخرین تصمیم خود مطمئن شده بود به سمت دریاچه حرکت کرد. با رفتن او آتشی که روشن شده بود فوراً خاموش شد، سایه‌ای مهیب از روی دریاچه برخاست و به آسمان ابری رفت.

پیرمرد در میان جنگل تاریخ راه خود را در پیش گرفت تا به نزدیکی یک کلبه‌ی قدیمی رسید. دود از دودکش آن بلند شده بود و نوری ضعیف از میان تنها پنجره‌ی کوچکش به بیرون سرایت می‌کرد.

آدام قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد. وقتی به در کلبه رسید صدایش را صاف کرد و بعد چند ضربه، متوالی و آرام به در نواخت. صدای زنی میانسال از پشت در بلند شد: «کی اونجاست؟»

آدام گفت: «یه پیرمرد خسته ماریانای عزیز.»

زن میانسال صدای او را شناخت اما پیش از آنکه در را باز کند گفت: «از در فاصله بگیر و جلوی پنجره وایسا، می‌خوام ببینمت». آدام عقب رفت تا زن بتواند او را از پنجره‌ی کلبه ببیند.

زن با بدبینی گفت: «اسم رمزو بگو...»

آدام: «شبِ دریاچه...»

زن سریع به سمت ورودی کلبه حرکت کرد و با فشار اندکی که به چفت در وارد آورد، در باز شد. بانویی لاغراندام و بلندقامت آن‌سوی چهارچوب در ایستاده و خنجر زیبایی طلایی‌رنگی را به دست گرفته بود.



همین‌که پیرمرد را دید خیالش آسوده شد، با احترام گفت: «خوش اومدی» و به‌سرعت خنجر را داخل غلاف متصل به کمرش قرار داد. آدام لبخندی تحویل داد و پا در میان خانه‌ی جنگلی گذاشت.

ماریانا گفت: «این روزا آنقدر اتفاقی عجیب‌وغریب می‌بینم که جرات نکردم بدون احتیاط درو باز کنم.»

آدام: «کار بسیار عاقلانه‌ای کردی، زمونه‌ی ما پُر شده از عجایی ترسناک و وهم‌انگیز.»

ماریانا: «چیزی میل داری؟»

آدام با لحنی خسته جواب داد: «ممنون میشم اگه یه فنجان چای جنگلی برام بیاری.»

ماریانا با اشتیاق گفت: «بله حتما، همین الان برات حاضرش می‌کنم.» آدام با حرکت سر و لبخندی که همیشه به لب داشت از ماریانا تشکر کرد و به سمت اتاق کوچکی در انتهای خانه‌ی جنگلی رفت.

در چوبی اتاق را با فشاری اندک باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. با حرکت دست، برای بار دوم، آتش کوچکی روشن کرد و بعد شعله را به سمت شومینه‌ای که گوشه‌ی دنجی قرار داشت هُل داد.

آتش وارد شومینه شد و چوب داخل آن، انگار که با نفت آغشته شده باشد فوراً شروع به سوختن کرد.

ماریانا فنجان چای جنگلی را در دست داشت، کنار در اتاق ایستاد و با ضربه‌ی آرامی به در گفت: «می‌تونم بیام داخل؟» آدام گفت: «اوه بله، هیچ‌کس نمی‌تونه ماریانا رو با اون چای‌های دل‌چسبش پشت در منتظر بذاره...» و سپس خندید.

ماریانا وارد اتاق محقر شد و چای جنگلی را روی میز وسط اتاق قرار داد و گفت: «تا سرد نشده بنوشید، هوای بیرون آدمو از درون منجمد می‌کنه.»

آدام فنجان قدیمی فلزی را میان دو دستش گرفت و جرعه‌ای از محتوایش را نوشید. مزه تند علف‌های کوهی درونش را گرم کرد.

ماریانا گفت: «تمام مدت که اینجا بودیم حس خوبی نداشتیم. مردم محلی اطراف دریاچه میگن اینجا روح داره، ارواح خبیث، آدم‌هایی که مثل سایه هستن، میون درختها پرسه می‌زنن و همون طور که اومدن ناپدید می‌شن. امشب خیلی ترسیدم، شب خیلی بدی بود، حس کردم می‌تونم صدای له شدن برف‌ها رو زیر قدم‌ها، اون بیرون بشنوم. زیاد بودن و دسته جمعی راه می‌رفتن. حتی جرات نکردم از پشت پنجره نگاهی به اطراف بندازم. همیشه به تو و فیلیپ<sup>۱</sup> فکر می‌کردم که الان اون بیرونید و چه بلایی ممکنه سرتون بیاد، می‌دونی... کلی فکرای احمقانه.»

آدام جرعه‌ای دیگر از چای جنگلی‌اش را نوشید و با قیافه‌ای مهربان گفت: «ممنونم که به فکر من هستی، مهربانی تو هر انسانی رو تحت تاثیر قرار می‌ده و از این بابت، فیلیپ باید به تو افتخار کنه. خودت که خوب می‌دونی، وقایع ترسناک زیادی برای دنیای ما اتفاق افتاد که گریزی از روبرو شدن با اونها نبود. مریضی، فقر و درنهایت اون جنگ بزرگ که چهره‌ی دنیای مارو عوض کرد. حالا بعد از پانزده سال از اون روزهای ویرانگر، من باید کار نیمه‌تمام رو به پایان برسونم. مسیری که باید طی بشه تا همه به آرامش برسیم. اگر کمی صبر و استقامت به خرج بدیم این روزهای سخت هم تموم می‌شه و من مطمئنم که تو و فیلیپ روزگار بهتری رو در دنیایی بهتر، تجربه خواهید کرد.»

بعد فنجان فلزی را روی میز گذاشت و با اشاره‌ی دست ماریانا را به نشستن پشت میز کوچک میان اتاق دعوت کرد. به چشمان سیاه ماریانا خیره شد. درون آن دو چشم، اضطرابی جان‌فرسا، بی‌وقفه موج می‌زد.

---

1. Philip

آدام: «بعید می‌دونم فیلیپ با مشکل خاصی روبرو شده باشه، جای نگرانی نیست و من امیدوارم کاری رو که بهش محول کردم بتونه به سرانجام برسونه، بهتره اینقدر براش بی‌قراری نکنی.»

ماریانا نمی‌توانست احساساتش را از مردی که سی سال بی‌وقفه، همراه او بود پنهان کند. برای او آدام نه یک رهبر، بلکه در حکم برادری بزرگ‌تر و مهربان بود که در آن سال‌های آشوب، پیوسته تلاش می‌کرد، ذهن اطرافیانش را نسبت به وقایع جهان پیرامونشان روشن سازد.

ماریانا که به فکر فرو رفته بود ناگهان به خود آمد و گفت: «پر از دلهره‌ام، این روزا متوجه حال آشفته‌ی فیلیپ شدم. قبلا این‌طوری نبود؛ فکر می‌کنم روحش هنوز از زخم‌های عمیقی که در رابطه با از دست دادن خونوادش به وجود اومده در تلاطمه، خصوصا غم از دست دادن خواهر دوقلوش، ریتا، اونو به سختی آزار میده. همش توی خواب اسمشو صدا می‌زنه، من عمیقا نگران سلامتیش هستم.»

آدام خود را کمی به ماریانا نزدیک‌تر کرد، بازوهایش را گرفت و با مهربانی گفت: «نگران نباش، همه‌چیز درست میشه. فکر می‌کنم بدونم چرا اینطوری شده. این حالات از عوارض جانبی نگهداری بیش از اندازه‌ی تارنار<sup>۲</sup> هستش. وقتی که اراده‌ی لازم در جهت کنترل نیروی تارنار کم بشه، جواهر آروم آروم ذهن رو به وادی‌های وهم‌آلود سوق می‌ده. وقتشه که جواهر رو از فیلیپ پس بگیرم، بیش از این عاقلانه نیست که باهاش در تماس باشه.»

من بهت قول میدم دوباره حالش خوب می‌شه اما فعلا باید کاری رو انجام بده که به نیروی تارنار نیازمنده. احتمالا تا حالا ماموریتشو انجام داده و به زودی برمی‌گرده پیش ما.

1. Rita vince

2. Taarnaar